

وقایع نگاری وارد استون – کتاب اول

دستیار شکارچی شبح

نوشته جوزف دلانی

ترجمه سعید صالحی

ویراستار: امیر عطایی



www.ET-Library.blog.ir

بلند ترین جای کانتی

با رمز و راز نشانه دار شده است.



فصل دوم: در راه

من یک ساعت قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم اما مادر در همان لحظه در آشپزخانه تخم مرغ بود. مشغول درست کردن صبحانه مورد علاقه من، یعنی گوشت نمک زده و پدر وقتی به آشپزخانه آمد که من داشتم با آخرین تکه نانم بشقابم را تمیز می کردم. وقتی داشتیم با هم خداحافظی می کردیم او چیزی را از جیبش بیرون آورد و در دست من گذاشت. این جعبه کبریتی بود که به پدرش تعلق داشته و قبل از آن هم متعلق به پدربزرگش بوده، یکی از دارایی های مورد علاقه پدرم.

گفت: « من می خوام که تو اینو داشته باشی. احتمالاً توی شغل جدیدت به درد بخوره. خیلی زود برگرد و سری به ما بزن. فقط به خاطر اینکه خونه رو ترک کردی به این معنی نیست که دیگه نمی تونی برگردی و سری به ما بزنی. »

مادر که می آمد تا برای آخرین بار من را در آغوش بگیرد گفت: « دیگه وقت رفتن پسرم. جلوی دروازه مزرعه ایستاده، نذار منتظر بمونه. »

ما خانواده ای بودیم که هیاهو کردن را زیاد دوست نداشتیم. و وقتی که با هم خداحافظی کردیم خودم تنهایی به بیرون و داخل حیاط رفتم.

شبح گیر آن طرف دروازه بود و مانند یک شبح سیاه در مقابل نور خاکستری سپیده دم به نظر می رسید. کلاه ردایش روی سرش بود و راست و بلند ایستاده بود و عصایش در دست چپش قرار داشت. من در حالی که بسته کوچک لوازمم را در دست داشتم به سمت او حرکت کردم و خیلی احساس اضطراب داشتم.

در کمال شگفت زدگی من، شبح گیر دروازه را باز کرد و وارد حیاط شد و گفت: «خب، پسر دنبال من بیا! باید از همین الآن راهی رو که باید بریم شروع کنیم.»

به جای رفتن به سوی راه، او مسیر شمال را در پیش گرفت درست به سمت تپه مأمور اعدام و خیلی زود ما از مرتع شمالی گذشتیم قلبم شروع به تپش کرد. وقتی به حصارهای مرزی رسیدیم. شبح گیر به سرعت و راحتی مردی که نصف او سن داشته باشد از حصار بالا رفت و گذشت، اما من سر جایم خشکم زد. در حالی که هنوز دستم بالای حصار بود می توانستم صدای غژغژ و ناله ی درخت ها را بشنوم که شاخه هایشان در مقابل وزن مردان اعدامی خمیده می شدند.

شبح گیر که برگشت تا من را نگاه کند گفت: «مشکل چیه پسر؟ اگه تو از چیزی که نزدیک خونه تونه می ترسی اصلاً به درد من نمی خوری.»

نفس عمیقی کشیدم و به سختی از حصار بالا رفتم. به آرامی به سمت بالای تپه می رفتم. همین که ما وارد تیرگی بین درختان می شدیم نور خورشید تاریک تر می شد. هر قدر که بالا تر می رفتم به نظر می رسید که هوا سرد تر می شود و خیلی زود من شروع به لرزیدن کردم. این سرمایی بود که موهای بدن آدم را سیخ می کند و باعث می شود موهای پشت گردنتان سیخ سیخ شوند. این هشدار بود که چیزی در اینجا درست نیست. من قبلاً هم این احساس را کرده ام، وقتی که یک چیزی که به این جهان متعلق نداشت به من نزدیک شده بود.

وقتی به قله ی تپه رسیدیم می توانستم آن ها را در پایین دست خود ببینم. حداقل صد نفر بودند در بعضی جاها دو یا سه نفر به روی یک درخت اعدام شده بودند که همگی آن ها لباس سرباز ها را به تن داشتند با کمربند های کلفت چرمی و پوتین های بزرگ. دست هایشان از

پشت بسته شده بود و هر کدام به شکل متفاوتی رفتار می کردند. بعضی ها با ناامیدی تقلا می کردند و باعث می شدند شاخه بالای سرشان تکان تکان بخورد، در حالی که بقیه به آرامی در انتهای طناب دور خود می چرخیدند.

در حالی که داشتم نگاه می کردم احساس کردم بادی نیرو مند به صورتم می خورد، بادی که آنقدر تند و سرد بود که نمی توانست طبیعی باشد. بر اثر آن، درختان خم شدند برگ های آن ها بعد از چروکیده شدن فرو ریختند. در چند لحظه، همه شاخه ها عریان شدند. بعد از اینکه باد فرونشست شبیح گیر دستش را روی شانه ام گذاشت و من را به سمت مردان اعدامی هدایت کرد. ما در فاصله یک قدمی آن ها ایستادیم.

شبیح گیر گفت: « بهش نگاه کن. چی می بینی؟ »

در حالی که صدایم داشت می لرزید پاسخ دادم: « یه سرباز مرده. »

- به نظر چند سالشه؟

- حداکثر هفده سال.

- خیلی خوبه. آفرین پسر. حالا بگو ببینم هنوز هم احساس ترس می کنی؟

- یه کم. دوست ندارم اینقدر بهش نزدیک باشم.

- چرا؟ هیچ چیزی برای ترسیدن ازش وجود نداره. هیچ چیزی نیست که بتونه بهت صدمه بزنه. فکر کن که این اوضاع برای اون چه حالی داشته. به جای خودت روی اون تمرکز کن. اون چه احساسی داشته؟ کدوم یک از اینها بد تره؟

من سعی کردم خودم را جای سرباز قرار دهم و تصور کنم اینطور مردن چه احساسی دارد. حتماً درد و تقلا برای تنفس خیلی بد بوده. اما حتماً چیزی بدتر از آن هم وجود داشته...

به شبیح گیر گفتم: « اون می دونسته که داره می میره و دیگه هیچ وقت نمی تونه به خونه ش برگرده. و اینکه هیچ وقت دوباره نمی تونه خانواده ش رو ببینه. »

با آن کلمات موجی از ناراحتی من را فراگرفت. پس از آن به محض اینکه این احساس را کردم، مردان اعدامی به آرامی شروع به ناپدید شدن کردند تا جایی که ما در کناره تپه تنها بودیم و برگ ها به روی درختان برگشته بودند.

- حالا چه احساسی داری؟ هنوز هم می ترسی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم، «نه. فقط احساس ناراحتی می کنم.»

- آفرین پسر. داری یاد می گیری. هر دو ما، پسر هفتم یک پسر هفتم هستیم و استعداد اینو داریم که چیز هایی رو ببینیم که دیگران نمی بینن. اما گاهی این استعداد می تونه یک نفرین باشه. اگر ما بترسیم، گاهی اوقات چیز هایی هستند که می تونن از ترس ما تغزیه کنن. ترس اوضاع رو برای ما بدتر می کنه. چاره اینه که روی چیزی که می بینی تمرکز کنی و دیگه به خودت فکر نکنی. این حيله همیشه کار می کنه.

شبح گیر به حرف زدن ادامه داد و گفت: «این یه منظره خیلی بد بود پسر، اما اونا فقط تکه روح هستن. هیچ کاری نیست که ما بتونیم در مورد اونا انجام بدیم و اونا هم درست در زمان خودشون ناپدید میشن. پس از گذشت صد سال یا بیشتر چیزی از اونا باقی نخواهد ماند.» می خواستم به او بگویم که یک بار مادر کاری در مورد آن ها انجام داد ولی چیزی نگفتم. مخالفت کردن با او باعث می شد که شروع کار ما بد شود.

شبح گیر گفت: «حالا اگه روح بودند اوضاع فرق می کرد. تو می تونی با روح ها حرف بزنی و هر چیزی که می خوای به اونا بگی. فقط اینکه، باید بهشون بفهمونی که اونا مرده ن یک لطف و یه قدم بزرگ برای اینکه مجبورشون کنی از اونجا برن. معمولاً روح یک جوهره سرگردانه که در این دنیا اسیر شده اما نمی دونه چه اتفاقی افتاده. به همین دلیل اونا اغلب در عذاب هستند. اما بعضی دیگه هم با هدفی روشن اینجا هستن ممکنه اونا چیز هایی داشته باشن که بخوان بهت بگن. اما این ها فقط تکه ای از یک روح هستن که به جایی بهتر رفته. این چیزیه که این ها هستن، فقط تکه ای از روح. تو تغییری در درخت ها دیدی؟

- برگ ها افتادن و زمستان شده بود.

- خب، حالا برگ ها برگشتن. پس تو فقط داشتی به چیزی از گذشته نگاه می کردی. فقط یک یادآوری از چیز های شرورانه ای که گاهی روی زمین اتفاق می افتن. معمولاً اگه تو شجاع باشی اونا نمی تونن تو رو ببینن و چیزی هم احساس نمی کنن. تکه روح درست مثل تصویر یک نفر توی آب یک برکه ست که حتی با رفتن صاحبش فرد هم توی آب باقی بمونه. می فهمی چی دارم می گم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- خوبه، پس یه چیز روشن شد. ما گهگاهی با مرده ها سروکار داریم به همین دلیل باید بهشون عادت کنی. به هر حال، بیا شروع کنیم. راه زیادی داریم که باید بریم. از اینجا و از حالا به بعد تو این رو حمل می کنی.

شیخ گیر کیسه چرمین بزرگش را به دست من داد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به طرف بالای تپه برگشت. من هم او را از روی تپه و بعد هم به سمت پایین تپه از میان درختان و به طرف راه اصلی دنبال کردم. راهی که از دور مانند زخمی خاکستری از میان زمین های کشاورزی وصله دار و قهوه ای و به صورت پر پیچ و خمی به سمت جنوب می رفت.

شیخ گیر از روی شانه اش گفت: « تا حالا زیاد سفر کردی پسر؟ جاهای زیادی از کانتی رو دیدی؟ »

به او گفتم که تا به حال بیشتر از شش مایل از زمین پدرم دور تر نبوده ام. رفتن به فروشگاه محلی بیشترین مسافرتی بود که من انجام داده ام.

شیخ گیر غرغر کنان چیزی زیر لبش گفت و سری تکان داد. می توانستم بگویم که اصلاً از جواب من خوشحال نشده.

او گفت: « خب، سفر های تو از امروز شروع میشه. ما به طرف جنوب می ریم به سمت روستایی به نام هورس شا. به پرواز کلاغ تا اون جا پانزده مایل فاصله است. باید قبل از تاریکی به اونجا برسیم. »

من قبلاً چیزهایی از هورس شا شنیده بودم. آنجا یک روستای پر معدن بود و بزرگترین انبار های زغال سنگ کانتی را داشت که زغال سنگ خروجی ده ها معدن اطرافش را نگهداری می کنند. هیچ وقت انتظار نداشتم که به آنجا بروم و از خودم می پرسیدم که شبیح گیر در جایی مثل آنجا چه کاری می تواند داشته باشد.

او با سرعت زیادی راه می رفت، گام هایی بلند و راحت بر می داشت. خیلی زود من داشتم تقلا می کردم که از او عقب نمانم. علاوه بر بسته کوچک لباس ها و وسایل خودم حالا کیسه او را هم حمل می کردم که به نظر می رسید هر دقیقه سنگین تر می شود. بعد از آن فقط برای اینکه اوضاع بدتر شود باران شروع به باریدن کرد. تقریباً یک ساعت قبل از ظهر شبیح گیر به طور ناگهانی توقف کرد. او برگشت و به سختی به من خیره شد. در آن لحظه من حدود ده قدم عقب تر بودم. پاهایم درد می کردند و کمی هم می لنگیدم. راه مان بیشتر مسیری بود که به سرعت تبدیل به گل و لای شد. درست زمانی که به او رسیدم، پایم را از گل درآوردم کمی لغزیدم و نزدیک بود که تعادلم را از دست بدهم.

احساس نارضایتی کرد و گفت: «گیج شدی پسر؟»

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. می خواستم کمی به دستم استراحت بدهم اما درست به نظر نمی آمد که کیسه او را توی گل و لای بگذارم.

شبیح گیر با یک لبخند ضعیف و در حالی که باران در لبه کلاهش به داخل ریشش می چکید گفت: «خیلی خوبه. هیچ وقت به مردی که گیج شده اعتماد نکن. این حرفیه که ارزش به یاد سپردن رو داره.»

با اعتراض گفتم: «من گیج نیستم.»

شبیح گیر در حالی که ابروهای پر پشتش را بالا برد گفت: «نیستی؟ پس حتماً مشکل از چکمه هاته. اونا زیاد به درد این شغل نمی خورن.»

چکمه های من درست مثل چکمه های پدر و جک بود، چکمه هایی به اندازه کافی محکم و مناسب برای کار کردن در گل و لجن محوطه مزرعه، اما به شدت نیاز بود که به آن ها عادت

کنی. یک جفت جدید از آن ها باعث می شد حدود دو هفته پا تاول بزند تا اینکه پا به آن ها عادت کند.

به چکمه های شبیح گیر نگاه کردم. آن ها از چرمی محکم و با کیفیت درست شده بودند و کفه هایشان هم کلفت تر بود. احتمالاً قیمت خیلی زیادی داشتند، اما برای کسی که اینقدر راه می رود هر تعداد پنی که پرداخته ارزشش را دارد. موقعی که راه می رفت کفه آن ها خم می شد و من می دانستم که از همان لحظه اول که آن ها را پوشیده راحت بوده اند.

شبیح گیر گفت: «چکمه های خوب برای این شغل خیلی مهمه. ما نیاز داریم در جاهایی که می ریم نه انسان و نه هیچ هیولایی بتونه ما رو بگیره. اگه به دو تا پای خوب خودت تکیه کنی مطمئن باش مایوست نمی کنن. به همین دلیل اگه تصمیم بگیرم تو رو نگه دارم یک جفت پوتین مثل مال خودم برات تهیه می کنم. تا اون موقع باید تا جایی که می تونی این وضعیت رو تحمل کنی.»

موقع ظهر برای استراحتی کوتاه توقف کردیم و برای در امان ماندن از باران در یک آلونک متروک گاو ها، پناه گرفتیم. شبیح گیر یک بسته پارچه ای را از جیبش بیرون آورد و آن را باز کرد. داخل آن یک تکه بزرگ از پنیر زرد بود. یک تکه از آن را کند و به من داد. من چیز های بدی دیده بودم و گرسنه هم بودم پس حریصانه آن را خوردم. خود شبیح گیر قبل از اینکه پنیر را دوباره بسته بندی کند و به جیبش بازگرداند تکه کوچکی از آن خورد.

وقتی باران تمام شد او کلاهش را پشت ردایش انداخت پس من اولین فرصتم را داشتم که به طور درستی او را ببینم. گذشته از ریش کاملش و چشمانش که مانند چشمان یک مأمور اعدام بود، چیز قابل توجه دیگر در چهره اش، دماغ ظالمانه و نوک تیزش بود که یک خمیدگی داشت و آن را شبیه نوک پرندگان می کرد. وقتی دهانش بسته بود تقریباً به وسیله ریش و سبیل پوشیده می شد. خود ریشش هم در نگاه اول خاکستری به نظر می رسید اما وقتی که از نزدیک تر نگاه کردم و تلاش می کردم آنقدر غیر جدی نشان دهم که او متوجه نشود دیدم که بیشتر رنگ های رنگین کمان در آن وجود دارد. سایه هایی از قرمز، مشکی، قهوه ای و بدون

شک مقدار زیادی خاکستری در آن وجود داشت. اما بعداً فهمیدم که همه آن رنگ ها به میزان نور بستگی داشت.

پدرم همیشه می گفت: « فک ضعیف نشانه ضعفه » و همچنین اعتقاد داشت بعضی از مرد ها ریش می گذارند تا این حقیقت را پنهان کنند. اگر به شبیح گیر نگاه می کردید با وجود ریش می توانستید ببینید که فک بلندی دارد. و وقتی دهانش را باز کرد دندان های زرد و نوک تیزش را نشان داد که بیشتر مناسب جویدن گوشت بودن تا خوردن پنیر.

با لرزشی ناگهان فهمیدم که او من را به یاد گرگ می اندازد. و البته این چیزی نبود که او فقط شبیه ش بود. او نوعی شکارچی بود که تاریکی را شکار می کرد. و مطمئناً زندگی کردن فقط با خورن تکه های پنیر او را همیشه گرسنه و خشن می کرد. اگر من شاگردی ام را تمام می کردم درست شبیه او می شدم.

در حالی که با چشم های سبزش با دقت به چشم های من خیره شده بود که باعث گیجی من شدند، پرسید: « هنوز گرسنه ای پسر؟ »

من کاملاً خیس شده بودم و پاهایم هم درد می کردند اما بیشتر از هر چیز احساس گرسنگی می کردم، به همین دلیل با این تصور که او کمی بیشتر پنیر به من می دهد سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اما او فقط سرش را تکان داد و غرغر کنان چیزی زیر لب گفت. بعد دوباره به من خیره شد.

- گرسنگی چیزیه که باید بهش عادت کنی. ما وقتی که داریم کار می کنیم چیز زیادی نمی خوریم و اگه کار خیلی سخت باشه تا بعد از انجامش اصلاً چیزی نمی خوریم. روزه داری ایمن ترین کار چون ما رو در برابر تاریکی کمتر آسیب پذیر می کنه. این کار ما رو قوی تر می کنه. به همین دلیل تو باید از همین الان تمرین کردن رو شروع کنی چون وقتی به هورس شا برسیم من از تو یک امتحان کوچیک می گیرم. تو باید یک شب رو در یه خونه جن زده بگذرونی. و باید این کار رو هم تنهایی انجام بدی. این بهم نشون خواهد داد که تو چطور تربیت شدی!



ET-LIBRARY.
blog.ir

we are waiting for your next VISIT!